

پانتومیم

مرضیه ستوده

مه رقیق معلق، روی چمن سبز روشن. چشم انداز روبروی خانه‌ی فردوس، تا چشم کار می‌کند چمن است و تپه ماهور. اما گول زنک هم هست چون کمی این طرفتر، آن طرفتر، خیابان است و جدول بندی و ساختمان‌های بلند بدقواره. مرغ‌های دریایی این جا چه می‌کنند؟ مثل ولگردها! نه می‌توانند بلند پرواز کنند، نه درست بخوانند. راه گم کرده‌اند؟

روزهایی که مه غلیظ است، قبل از طلوع آفتاب، لایه‌های مه، فشرده و انبوه، لایه لایه در هم می‌روند غلیظ و غلیظتر مثل امواج معلق، پراکنده می‌شوند. گویی تکه‌ای از دریا روی چمن. مرغ‌های دریایی سراسیمه، خیزبر می‌دارند، جیغ می‌کشند، بالای همان یک تکه چمن، دایره وار چرخ می‌زنند، همه‌های از جیغ و شیون سر می‌دهند و دلخراش غیه می‌کشند. تا آفتاب بتابد، مه زلال شود، و یکی یکی یک پا زیر بال کشیده، رو به خورشید آرام بگیرند.

نزدیک سحر، فردوس از جیغ مرغ‌ها بیدار می‌شد. به خودش می‌پیچید و فکری می‌شد. بی‌تابی مرغ‌ها بی‌قرارش می‌کرد. شاید هم از خوشی جیغ می‌کشیدند. مثل خودش که یک شب وقتی از خواب پرید، از لذت، تن‌اش همه نبض بود و دست‌هاش که ملتهب خود را نوازش کرد، شمد را چنگ زد و از خوشی ناله کرد.

فردوس بلند بالا، سیه‌چرده، در پنجاه سالگی هنوز اندامی متناسب و ورزیده داشت، با دو بافه‌ی کلفت مو تا روی سینه که سینه‌های افتاده‌اش را برجسته نشان می‌داد. وقتی با یکتا پیراهن بلند تا مچ پا از این میخانه به آن میخانه سرک می‌کشید، محلی‌ها فکر می‌کردند سرخ‌پوست است.

گذشته‌ها در شهر و دیار خودش، دبیر زبان انگلیسی بود. شوهر داشت. مردم می‌گفتند اجاقشان کور است. کس و کار فردوس می‌گفتند عیب از شوهرش است. فامیل شوهرش می‌گفتند فردوس بچه‌اش نمی‌شود. می‌گفتند از قیافه‌اش پیدا است. وقتی شوهرش دچار بیماری نسیان شد و رفته رفته، اسم فردوس یادش رفت، فردوس خلقتش تنگ شد و راهی شد.

دلش می‌خواست یک جایی برود که هیچکس دورش نباشد. دوست و آشنا و فامیل نباشد. از وقتی شوهرش در آسایشگاه بستری شد و فردوس یگه و تنها ماند، رفتار همه با فردوس عوض شد. خواهر، برادرها توقع داشتند فردوس بهشان برسد، و دستشان باشد، بچه‌هاشان را نگه دارد. مادرش از همه بیشتر، بهش می‌گفت: خب تو که زاق و زوق نداری بلندشو بیا به من برس. دختر خاله، بچه‌هاش را می‌گذاشت پیش فردوس می‌رفت سوریه. زن برادرها، مهمان که داشتند، برنج را فردوس باید آبکش می‌کرد. درس‌های بچه‌ها را باید روان می‌کرد. خودش هم دوست داشت، با بچه‌ها کیف‌اش کوک بود. خط کش را روی هوا تاب می‌داد، رهبری می‌کرد، دسته جمعی با بچه‌ها سرود می‌خواندند، اول از همه، خودش خارج می‌خواند، خندش می‌گرفت با بچه‌ها غش و ریسه می‌رفتند.

دست‌هاش را می‌گذاشت روی سرش، بچه‌ها از حلقه‌ی بازوهاش آویزان، می‌چرخید. دِ بچرخ. مگر ول کن بودند بچه‌ها؟ اما هیچوقت نمی‌شد یکی بگوید فردوس حالت خوبه؟ از بس همه گرفتار بودند.

فردوس از جوانی، اهل سینما بود. آنوقت‌ها که شوهرش بود با شوهرش می‌رفت. حالا می‌رفت یک فیلم ببیند، این و آن بهش می‌گفتند همیشه به گردش. توی صف سینما که تنها می‌ایستاد، همه نگاه‌های معنی‌دار می‌کردند. در رفت و آمدهای فامیلی، توی میهمانی‌ها بهش برمی‌خورد و اندوهی تلخ‌گلویش را می‌فشرد. چون بعضی از مردها که یک کم کله‌شان گرم می‌شد بی‌اختیار دورش می‌پلکیدند و بلافاصله، زن‌هاشان خون‌آشام، نفرت و بیزارایی خود را نشان می‌دادند.

در عین حال، فردوس هم جذب می‌کرد، هم می‌راند همه را. شاید همان آزاد بودنش، بویی خوش در هوا می‌پراکند و همه را دل‌تنگ می‌کرد یا راست قامتی‌اش رشک برانگیز بود که انگار همیشه آماده‌ست تا به مصاف دنیا برود. شاید یک چیزی لا به لای موهای بافته‌اش بود.

دور از خانواده، در غرب، بیشتر سرخورد. در جمع دوستان و آشنایان وطنی، چون همیشه تنها بود، مردها بی‌پروا تر به او نزدیک می‌شدند. و زن‌ها یا رفیقه‌هاشان، با نقشه و سیاست، فردوس را به چشم همه بده می‌کردند.

این‌که از همه برید. از زن و مرد. از عالم و آدم. در محل کارش هم که صندوقدار فروشگاه‌های بزرگ بود، روزی صد جفت چشم می‌دید و نیم‌سال می‌لبخندی اما همه در شتاب روزمرگی، گم می‌شد. یگه و تنها مانده بود. مردهایی که سنشان به فردوس می‌خورد یا زن داشتند یا یک زن تو زندگی‌شان بود. زن‌ها هم که همه زن همان مردها بودند که تا می‌گفتی چه کنم، با فردوس دشمن می‌شدند. مدتی با مردی دوست شد که مثلاً تنها بود. اما آن زنی که قبلاً در زندگی‌اش بود، حالا باز سر و کله‌ش پیدا شده بود. فردوس کشید کنار. حوصله‌ی کشمکش با زن‌ها را نداشت. خوبی‌اش این بود که حالا هر چه دلش می‌خواست فیلم می‌دید. گاهی وقتی از سینما برمی‌گشت، سرش سنگین، گلویش ورم می‌کرد. پایش نمی‌کشید به طرف خانه. دلش می‌خواست راجع فیلم با یکی حرف بزند. فکر می‌کرد، زن، زن شرقی، زنی میانسال، چطور برود طرف مردی؟ چطور سر صحبت را باز کند؟ می‌رفت میخانه می‌نشست یکی دو گیلان شراب می‌خورد بعد می‌رفت خانه. اگر مه غلیظ بود، می‌دانست که مرغ‌ها دریایی می‌شوند و شیون می‌کنند. توی بار چشمش می‌افتاد به مردهای همسن و سال خودش، شاید هم مسن‌تر که تنهایی را با تلخی، تلخ‌تر می‌کردند و زیر توده‌ای از دود سیگار، گم‌گشته مثل مرغ‌ها هر آن نزدیک بود خیز بردارند و شیون کنند. اما بی‌صدا و مغموم می‌نشستند.

یک شب که شراب خوب گرفته بودش بلند شد، راست قامت، قدم آهسته رفت طرف یکی از آن‌ها که داشت نگاهش می‌کرد. مرد درب و داغون بود. هر کدامشان که تا آن وقت شب تنها نشسته بود، اگر از جلو نگاه می‌کردی، درب و داغون بود. یا وازده بودند. یا هنوز پیر نشده، پف کرده و زشت شده بودند.

فردوس با مرد رفت خانه‌اش، اتاقی دنگال با تختی به هم ریخته و آشپزخانه‌ای سر اتاق. بی‌حرف و سخن، بی‌عشق، ابراز عشق کردند به هم. مرد بافه‌ی موهای فردوس را باز کرد، دسته‌ی موها را افشان کرد رو پستان‌هاش. فردوس دلش غنچ زد. دیوانه وار به هم پیچیدند. از خوشی ناله کردند.

صبح که فردوس بیدار شد، مرد رفته بود. یادداشتی گذاشته بود که باید می‌رفته جایی و فردوس لطفا در راه بهم بزند تا بسته شود و همه چیز هم توی یخچال هست.
توی راه که برمی‌گشت دید مرد توی کیفش پول گذاشته. مدتی اسکناس‌ها تو دستش ماند و نگاهش مات شد تا راننده‌ی اتوبوس صدایش کرد.
بعد هی آن شب را در خیال، بازسازی می‌کرد و خوشی زیر پوستش می‌دوید.
صمیمیت آن لحظه با یک بیگانه، درست همان لحظه که به هم ابراز عشق کردند، یاد آن عطش دردآلود و درماندگی‌ی آن لحظه که سخت به هم پیچیدند، برایش شگفت‌آور بود.
مدت‌ها بود دلش یک رومیزی‌ی کتان گلدوزی شده می‌خواست. رفت با آن پول، رومیزی را خرید و پهن کرد روی میز.

وقتی مه غلیظ می‌شد و امواج معلق می‌آمد تا پشت پنجره، وقتی مرغ‌ها دریایی می‌شدند، دایره وار چرخ می‌زدند و شیون می‌کشیدند، فردوس بی‌تاب می‌شد. هوای میخانه می‌کرد. شب‌ها این جا آن جا می‌رفت کنار مردی که تلخ و تنها نشسته بود، می‌نشست. همراهش می‌رفت، نیمه شب کنارش می‌خوابید. گاهی لای موهایش، توی کیفش، جیب پیراهنش پول می‌گذاشتند.

فردوس تشنه‌ی آن لحظه بود. آن لحظه‌ی جادویی‌ی میل به یکدیگر و امواج گیج‌کننده‌ی پیچش‌تن‌ها، که تلخی و تنهایی را می‌شست و می‌برد و صمیمیت آغوش که نزد هر کدام شوری دیگر داشت و نامکرر بود.

فردوس می‌دید حتی و ازدهترین مرد، درب و داغون‌ترین مرد هم در آن لحظه‌ی جادویی، دوست داشتی و پراز نوازش می‌شد. هرچه تلخ‌تر، هرچه تنهاتر، پس‌رانده‌تر، الکن‌تر، در پیچش‌تن، صمیمی‌تر. در ابراز عشق، پرشورتر.
یک شب، رفت سراغ مردی که سخت در خودش بود، سرش خم تا روی سینه. هر چه فردوس باهانش حرف زد باز سرش پایین بود. وقتی رفتند سوار ماشین شوند فردوس دید که مرد لب شکری است. یک لحظه چندشش شد. اما سرش را گذاشت روی صندلی‌ی ماشین، چشم‌هایش را بست و به دمی دیگر و به امواج تن مرد فکر کرد که از همان لحظه به سویی می‌آمد.

گاهی تک و توک خشن می‌شدند. فردوس یاد شوهرش می‌افتاد که وقتی دعواشان می‌شد و فردوس زیر بار نمی‌رفت و او نمی‌توانست حرف خودش را به کرسی بنشانند، همان شب با خشونت عشق‌بازی می‌کرد. حالا فردوس آزموده، تنش را طوری تاب می‌داد، پاهایش را جوری حلقه می‌کرد و مرد را بیشتر در خود فرو می‌برد که مرد آرام آرام، نرم می‌شد.

گویی فردوس به کشف سرزمین جدیدی در وجود خود رسیده بود. انگار مثل زمین همه چیز را در خود می‌نهفت و فرو می‌داد.
وان آب گرم را پر از برگ گل خطمی می‌کرد می‌نشست تو وان سرش را می‌داد عقب، چشم‌هایش را می‌بست. اتاق‌های دنگال، دیوارهای بوی تنهایی گرفته، مردهای شکست خورده، چهره‌های عبوس، رختخواب‌های به هم ریخته، دست‌ها، پاها، بازوها، بوسه‌ها، کمرگاه، تقلا، جذبه، جوشش، نجواها، ناله‌ها همه در سرش می‌چرخید. کم کم داشت حالت جنون بهش دست می‌داد و دورش تند می‌شد. تشنه، تشنه‌تر، تشنه‌ی آن لحظه‌ی جادویی، می‌خواست به شعفی جاویدان دست یابد تا گل غائی در قلبش بشکفت. فکر می‌کرد اگر به آن شمع دست یابد دیگر دلش دریایی نخواهد شد.

دستش نمی‌رفت با خانواده‌اش تماس بگیرد. انگار خودش یگه و تنها در جزیره‌ی دنیا
ول شده بود تو بی‌خودی‌ی خودش. گاهی به یاد شوهرش به شدت می‌گریست. بچه‌ها که
حالا بزرگ شده بودند، تلفن می‌زدند: عمه فردوس عمه فردوس...

ویکتور تنها مردی بود که فردوس آورد توی خانه و زندگی‌اش. ویکتور خانه زندگی
نداشت. در نوانخانه یک کوله و چمدان داشت. جلوی میخانه‌ای تاریک کنار خیابان داشت
پانتومیم اجرا می‌کرد. لاغر و مردنی، کت و شلوار کهنه‌ای تنش بود که به تنش زار
می‌زد. کلاه ماهوت مشکی قشنگی سرش بود که صورت رنگ پریده‌اش را مهتابی‌تر
می‌کرد. حرکات ظریف، کار آمد و موزون، همراه با طنزی که تا آدم می‌آمد درگیرش
شود، می‌گریخت و آدم را مشتاق‌تر به دنبال خود می‌کشاند. جلد و چابک این پا آن پا
می‌شد. انگار هیچ وزن نداشت جلو نیامده، پس پس می‌رفت. ایستاده، می‌خوابید. خوابیده،
پامی‌شد. موج می‌کشید. با حرکت دست‌هاش، انگشت‌های کشیده‌اش، انگار تابع امواج
خاصی، نشانه می‌فرستاد و شتاب روزمرگی را خوب مضحکه می‌کرد. تماشاجی‌ها
رودمبر، از خنده اشک به چشم‌هاشان بود.

فردوس با تحسین نگاهش می‌کرد. با هیجان بر اش کف زد، پول ریخت. تا وقت رفتن،
تا سپیده دم که دور خیابان‌ها گشتند تا رسیدند به خوابگاه. هی چندین بار با هم بای بای
کردند. باز برگشتند باز بای بای کردند. تا قدم‌های فردوس تند و دور شد. تا ویکتور یکهو
بلند موج کشید، دستی تکان داد و رفت تو خوابگاه. فردوس پاهاش سست شد. صدای موج
ویکتور، هجایی کشیده، انگار فشرده‌ی پژواک شیون مرغ‌های دریایی بود.

ویکتور ظریف، ریزه میزه، با صورتی مینیاتوری، چشم‌های خواب‌آلود و خطوط
صورتش که طرحی از اندوه بود. ده سالی از فردوس کوچکتر بود. اما پیر روزگار بود.
هر بار فردوس می‌آمد بپرسد کجایی است، کس و کارش کجا هستند، ویکتور چنان دچار
تشنج می‌شد و آنقدر هیستریک هق هق می‌کرد، که فردوس فقط می‌شنید: کشتند، بردند،
سوزاندند. متولد لیتوانی بود. در کودکی با خانواده‌اش به برلین فرار کرده بودند،
نصفی‌شان این ور دیوار، نصفی‌شان آن ور دیوار. ویکتور در واقع قاچاقی زنده بود.
چندین بار دست به خودکشی زده بود. جای بخیه روی مچ‌هاش بود. اسید لئه‌هایش را
سوزانده بود. یک دندان سالم در دهانش نبود. فردوس با مسئولین خوابگاه، با دکتر حرف
زد، کمک و راهنمایی خواست. دکتر گفت ویکتور کارش شده است.

آه! چه خنده‌ها می‌کردند. موج کشیدن‌هاش ریتم داشت. دو موج کوتاه، یعنی فردوس
بیا. یک کوتاه، یک بلند، یعنی تنهام بگذار. سه موج پله‌ای یعنی وقت عشق بازی‌ست. سه
موج مقطع پشت سر هم، یعنی نه نه نه، دکتر نمی‌رود. چه خنده‌ها می‌کردند. فردوس
می‌خواست پانتومیم یاد بگیرد. ویکتور آنقدر می‌خندید که چشم‌هاش به اشک می‌نشست،
باقه‌ی موهای فردوس را می‌گذاشت به چشم‌هاش و آرام می‌شد. وقتی از دندان درد به خود
می‌پیچید فردوس چنان او را میان بازوهاش می‌گرفت انگار که بچه پیش پیش کند.
میان همان هق هق‌ها گفته بود که در برلین بازیگر بوده. پس از عشق‌بازی صورتش
را میان موهای کرک فردوس پنهان می‌کرد، اعتراف می‌کرد که نمی‌خواهد زنده بماند.
طاقت زندگی ندارد. و همیشه انگار روی صحنه است و هیچ‌وقت از آن بالا نیامده پایین و

دارد نقش بازی می‌کند و خسته است و می‌خواهد برود بخوابد. و این بحث بین جیغ‌ها، التماس‌ها و اشک‌های فردوس تمام می‌شد.

دست می‌انداختند تو دست همدیگر می‌رفتند این ور آن ور. می‌رفتند سینما بعد می‌آمدند صحنه‌های به یاد ماندنی را برای هم ماندنی‌تر می‌کردند. فردوس به در و همسایه گفته بود که ویکتور شوهرش است. انگار که ویکتور شوهرش باشد، دو تا کتو را خالی کرده بود، برایش لباس زیر خریده بود، پیژاما خریده بود، تاکرده بود گذاشته بود توی کتو. پیراهنش را اتو می‌زد آویزان می‌کرد تو کمد. کت و شلوارش را می‌برد خشکشویی. برایش غذاهای مقوی می‌پخت اما ویکتور نمی‌توانست بخورد به سسکه می‌افتاد، فردوس صبر می‌کرد تا سسکه‌اش بند بیاید، غذا از دهان می‌افتاد. ویکتور انگار دیگر به چیزی احتیاج نداشت. در این دنیا کاری نداشت. آرزویی نداشت. آینده ای نبود که نگرانش باشد. ویکتور فقط خسته بود.

اما لحظات سرشاری داشتند، لحظاتی پر حضور. در خود کامل. بدون دلخوری‌های قبلی. بدون تو چی گفتم من چی گفتم. خدشه‌ای در میان نبود تا زلالی و سیالی کنار هم بودنشان را کدر کند، همین که بودند در کنار هم... اما فردوس می‌کشانش به زندگی، به ثبت نام در کلاس و مدرسه، قرار با دندان‌پزشک. گاهی مثلاً دعواشان می‌شد. اما چطوری؟ وسط بگومگو، ویکتور موچ می‌کشید. چه خنده‌ها می‌کردند.

بعدها بعد، بعد از آن که سرانجام، ویکتور خود را پرت کرد زیر قطار، تا مدت‌ها فردوس میان مرغ‌ها می‌نشست با مرغ‌ها شیون می‌کرد. اما بعد از شیون‌ها، فضای سینه‌ی فردوس اکنده از شعفی خاموش است. دوره‌ای از زندگی را که بی‌نقص و در خودش کامل بود، زیسته بود. و معرفت ویکتور، سبکپایی‌اش، درک و دریافتش از حضور در لحظه، درون فردوس ماند و به کیفیتی بدل شد که همچنان رشد می‌کند. و موچ کشیدن‌هاش که تو گوشش زنگ می‌زند و انگار در مواقع ضروری ایست می‌دهد، مواقعی که دنیا و خاک بر سری‌هاش می‌خواهد بازی سر آدم در آورد. و گویی آن خنده‌ها چنان از ته دل بوده که جایش، طرحی از لبخند، کنج لب‌های فردوس نقش بسته است.

سال‌ها گذشت. برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های فردوس، بچه کرده‌اند. حالا در جشن تولدهایشان فردوس کلاه ویکتور را می‌گذارد سرش، پانتومیم اجرا می‌کند. بافه‌ی موهای سفید سفید شده است. پانتومیم که به اوج می‌رسد، بچه‌ها از خوشی جیغ می‌کشند. فردوس دلش دریایی می‌شود.